

پارچه‌های بزرگ

مؤسسه علمی و فرهنگی
مجمع علوم انسانی

نویسنده سیمین مفیدی
تهرانی

دختر مدرسه، سرم بکار خودم بود و هر وقت کسی از من میپرسید برنامه‌ام برای آینده چیست پاسخ میدادم که میخواهم دکتر بشوم و بمردم رنج‌دیده و بیچاره کمک کنم ولی این آرزوی من خیلی زود برای همیشه در گور فراموشی‌ها مدفون شد.

یک‌روز حسن با پدر و مادرش بخانه ما آمدند، جوان مرتب و خوش‌قیافه‌ای بود ولی از همان اول بدل من نشست و وقتی که سینی چای را باطاق میبردم چشمم یک لحظه روی حسن ثابت ماند، او خیلی ساکت و مؤدب بود لب‌خندی بمن زد دست و پایم را گم کرده بودم مقداری از چای توی سینی ریخت مادرم چشم‌غره‌ای بمن رفت دلم میخواست همانها هم این خطای مرا به‌بینند و چون بی‌عرضه هستم مرا نپسندند.

ولی بر خلاف انتظارم، مادر حسن چادرش را کمی پس‌وپیش کرد لب‌خندی زد و گفت، ناراحت نشو، دخترجون هر دختری در سوغ خواستگاری

تشان کرده بود؟ چه کسی سوهای لطیفشان را بافته بود؟ چه کسی کیف‌های مدرسه‌شان را درست کرده بود؟ احساس کردم صورتم خیس میشود پارچه را بکناری انداختم و بفکر فرورفتم.

ازدواج من و حسن شاید از روز اول اشتباه بود حسن کارسند بانک بود و من یک

درست بیاد دارم، روزاول مهر بود هنوز هوا کاملاً خنک نشده بود توی اطاقم نشسته بودم سعی میکردم سرم را با خیاطی گرم کنم ولی هواسم بیارچه‌ای که میدوختم نبود داشتم به بچه‌هایم فکر میکردم بچه‌های کوچک و خوشکلم، آنها کجا بودند؟ امروز صبح چه کسی روپوش آنها را به



عوض میشن . مادرم باجیبار
 لبخندی زد ، آنروز مهمانها
 چنددقیقه‌ای در خانه ماندند
 و بعد رفتند ...
 پدرم از حسن خوشش
 آمده بود میگفت جوان نجیبی
 است .

کمی دستپاچه میشود .
 بعد رویش را بمادرم کرد
 و گفت میدونید خانوم، همه
 دخترهای همسن و سال دختر
 شما همین وضع را دارن ،
 انشاءاله وقتی که خونه و
 زندگی دستشون افتاد یکمرتبه

میخواستم فریاد بزنم که
 اگر جوانی فقط نجیب باشد
 کافی نیست باید من او را
 بشناسم ببینم میتوانم با او
 زندگی کنم یا نه ؟ ولسی در
 خانواده ما اظهار نظر دخترتر
 آنها در باره شوهر گناه کبیره

محسوب میشد چه برسد آنکه با داماد برگزیده پدر مخالفت هم بکنند. کارها خیلی زود رویار شد، در مدت یک هفته تمام کارتهای عروسی را پختن کردند و با ساز و ضرب و میوه و شیرینی و لبخندهای مصنوعی مرا بخانه جادیدم بردند.

وقتی که وارد خانه جادیدم شدم احساس دل آشوبه کردم من همیشه از اطاق تازه عروسها بدم میآمد. همه اسبابهای خانه نو بود میترسیدم دست برختخواب یا اسبابهای میسز توالت بزنم میترسیدم با کارد آشپزخانه گوشت ببرم حتی میترسیدم در یخچال را باز کنم آنقدر همه چیز نو و تمیز بود که بهم میآمد بآنها دست بزنم بهمین دلیل هم از خانه ام بدم میآمد.

در ماههای اول ازدواج، حسن سعی میکرد با مهربانی سرا به زندگی علاقمند کند ولی کم کم دریافت که من زنی نیستم که گوشه خانه بنشینم و تنها دلخوشیم این باشد که او از سر کار بیاید و با من ناهار بخورد خودش خوب میدانست که من علاقه‌ای باو ندارم و از همین دانستن هم رنج میبرد.

یکروز با او گفتم که میخواهم کار کنم اول سعی کرد با منطقی مرا منصرف کند ولی موفق نشد. عاقبت قبول کرد که در یک دبستان ملی بعنوان معلم مشغول کار بشوم.

از این پس زندگی من رنگ گرفت در مدتی که در مدرسه بودم فراموش کردم که یک زن شوهر دار هستم خودم را با بچه‌ها مشغول میکردم و لسی شب که بخانه میآمدم رویاهای شیرین روز فراموش میشد و من حسن را مانند بیگانه غاصبی در کنار خود میدیدم.

وقتی که اولین کودک ما بدنی آمد اخلاق حسن یکباره عوض شد دیگر با من مهربان نبود دیگر اصراری نداشت مرا بخودش علاقمند کند شبها دیر بخانه میآمد و صبح زود از خانه بیرون میرفت. من دلیل این تغییر را از او نمیپرسیدم چون خودم از پیش جواب سئوالم را میدانستم یکشب شام دخترم را دادم او را خواباندم و منتظر حسن ماندم عقربه‌های ساعت روی ۱۲ بود که او آمد پریشان و خمار، خیلی عصبانی بودم سابقه نداشت که بی خبر تا آن

ساعت بخانه نیاید. بعضی اینک وارد اطاق شد فریاد زدم هیچ معلوم هست کدام گورستانی بودی؟ حسن به تلخی خندید من، من از گورستان فرار کرده بودم میفهمی؟ اینجا برای من گورستانه و تو فقط یک قبر کنی و نه بیشتر....

اشک توی چشمهایم پرسه میزد احساس میکردم غرورم شکسته سابقه نداشت که حسن اینقدر صریح بمن بتازد زیر لب گفتم.

- تو چته؟ چرا اینقدر اخلاقت عوض شده؟

با عصبانیت گفت - از

خودت پیرس من خیلی سعی کردم با تو راه بیایم چون دوست داشتم ولی تو همیشه در مقابل من مثل یک تکه یخ بودی حالا که این بچه بدنیسا اومده دیگه تمام خورشیده‌های دنیا هم نمیتون تو رو آب کنن و بدلت گرما بیخشن، تمام حواس تو معطوف دخترته و من کوچکتین جائی توی زندگی تو ندارم.

گفتم: تو میتونستی منو علاقمند کنی

- نه نمیتونستم موفق نشدم - حالا هم دیگه کاری بکارت ندارم.

و بعد از آن شب حسن

واقعاً کاری بکار من نداشت... سال بعد دختر دیگرم بدنیا آمد. لیلی دختر بزرگترم عاشق خواهرش بود دستهای کوچکش را بهم میکوفت و با زبانی شیرین میگفت نازی جون خواهر منه، نازی جون خواهر منه

حسن کوچکترین سحبتی به لیلی و نازی نشان نمیداد انگار مسخ شده بود فراموش کرده بود که بوجودآورنده این بچه هاست.

روز بروز کج رفتارتر و خسته تر میشد دیگر برای من از صورت شوهر درآمده بود فقط سردی بود که میشد شبها جیب هایش را خالی کرد و خرج خانه را بیرون آورد.

ما مثل بیگانه جدا از هم اما کنار هم زندگی میکردیم. سالها گذشت بچه هایم

بزرگتر شدند لیلی کلاس سوم بود و نازی کلاس دوم هر روز صبح روپوش آنها را میپوشاندم موهای لطیفشان را میبافتم و با آنها بمدرسه میرفتم توی مدرسه بچه ها بلبلی و نازی احترام میگذاشتند چون آنها بچه های خانم معلمشان بودند. بچه ها هم مثل من به پدرشان علاقه ای نداشتند و پدرشان هیچکدام از ما را

دوست نداشت. یکروز ساعت تفریح یکی از معلمهای مدرسه مرا بگوشه ای کشید و گفت دیروز عصر شوهرتون را دیدم... لبعندی زدم - خب؟ ...

- تنها نبود اول فکر کردم شما توی ماشینش هستید ولی بعد فهمیدم که اشتباه میکردم.

برای من نفس عمل مهم نبود غرورم مهم بود و اینکه مردم در باره ما چه میگویند من همیشه سعی میکردم خودم را خوشبخت و راضی نشان بدهم حسن را در نظر همه شوهری عاشق و خانواده دوست جلوه داده بودم بنابراین نمیتوانستم کنایه ها را بپذیرم و دم برنیاورم.

بهین دلیل هم شب وقتی که حسن بخانه آمد با او بگفتگو نشستم.

گفتم میخوام از تو جدا بشوم.

احساس کردم ناگهان لبهایش لرزیدند و رنگش پرید با لکنت گفت - جدائی؟ چرا؟

- دلیلش مهم نیست اصل مطلب این است که از این زندگی خسته شده ام بهتره هر دو مون آزاد باشیم تا راحتتر بتونیم اونطور که دلمون میخواد زندگی کنیم مثلاً... مثلاً تو میتونی بدون دلهره

خانها را توی ماشینت سوار کنی ... حسن قوه درک عجیبی داشت فوراً ماجرا را فهمید ولی انکار نکرد برای من توضیح داد که این طبیعی ترین واکنشی است که میتوان در مورد یک زن بی علاقه و سرد نشان داد. از من خواست که پیشش بمانم و سعی کنم دوستش داشته باشم و از من خواست که زندگی او و بچه ها را خراب نکنم. ولی من تصمیم خود را گرفته بودم دیگر ادامه زندگی برایم میسر نبود.

عاقبت قبول کرد که از من جدا بشود ولی گفت من طلاق نمیدهم چند ماهی جدا از هم زندگی میکنیم اگر بعد از چند ماه باز هم احساس کردی نمیتونی با من زندگی کنی اونوقت جدا میشیم تا اون موقع هم من بچه ها رانگه میدارم.

من تمام سعی خود را بیاری گرفتم که هنگام جدائی از بچه هایم گریه نکنم و لسی وقتی که وارد خانه مادرم شدم بزاری گریستم آنقدر گریه کردم تا از حال رفتم ولی دیگر سر بچه هایم را ندیدم.

دوباره پارچه را بدست

گرفتم نتیجه این فکر کردنها چه بود؟ وقتی که من ازخانه حسن بیرون آمدم خرداد بود و حالا اول مهرماه است حدود چهارماه است که بچه‌های نازنینم را ندیده‌ام، امروز چه کسی روپوش بچه‌های مسرا نشان کرده است؟ چه کسی موهای آنها را بافته است؟

دیگر طاقتم تمام شد با عجله از جای جستم میخواستم لااقل از دور هم که شده آنها را ببینم. لباسهایم را تنسم کردم و توی تاکسی پریدم و درست سر ظهر بود که بکنار در بزرگ مدرسه آنها رسیدم قلبم میزد دلهره داشتم آیا بچه‌ها مرا خواهند شناخت؟ برخوردشان با من چگونه خواهد بود؟ آیا پدرشان مرا در نظر آنها عفريت و مجسمه سنگ دلی قلمداد کرده است؟

آیا شبهایی که پدرشان تا صبح پی عسرت‌های کاذب من بوده آنها در تاریکی اطاق با اشک و زاری مرا دشنام نداده‌اند؟ خدایا من چقدر خودخواه و سنگدل و پست و بیشرم بودم اسم مرا هم میشد مادر گذاشت؟
زنگ مدرسه زده شد بچه‌های کوچک با همه از

مدرسه بیرون ریختند عینک بزرگ سیاهی زده بودم و بی تابانه در جستجوی دخترهایم گوشه و کنار را نگاه میکردم.

ناگهان دستی از پشت بازویم را گرفت... مامان.

برگشتم لیلی بود دختر بزرگم خودش را در آغوشم انداخت و چند لحظه بعد نازی هم دست در گردنم آویخت. در حالیکه میگریستم گفتم بچه‌ها از سامانتون بدتون نمی‌آید عمیانی نیستید که شما را گذاشتم و رفتم؟

لیلی گفت - مگه تو کجا رفته بودی؟ بابا گفت مامان بزرگ مریضه تو چند ماه رفتی ازش مواظبت کنی. بابا تابستون ما رو برد کنار دریا. اونجا همش میگفت وقتی که برگردیم مامان خونس خب مگه حالا نیوسدی دنبال ما؟ گیج و سنگ شده بودم یعنی حسن اینقدر بزرگوار است که باور نمیکنم.

گفتم لیلی جان. این مدتی که من نبودم شبها کی پیش شما میموند؟

- خب معلومه بابا. بابا از پیش ما تکون نمیخورد برامون قصه میخوند. سه تائی سینما میرفتیم گردش میکردیم خلاصه خیلی خوش گذشت

بابا میگفت وقتی که مامان برگرده تازه از این هم بیشتر خوش میگذره... در یک لحظه تمام کابوسهایم دود شدند و بهوا رفتند آفتاب گرمتر از همیشه شد درختهای خزان زده طراوت گلهای بهاری را پیدا کردند و خیابانها برای من سرود شادی میخواندند.

بچه‌ها را بغل زدم و بطرف خانه براه افتادم حسن در را بروی ما باز کرد از روی او خجالت میکشیدم اما او چقدر مطمئن و آرام سرا پذیرا شد زیر لب گفت:

من بخوبی تو نمیتونم غذا درست کنم ولی امروز که روز اول مدرسه بچه‌ها بود اداره نرفتم و براشون غذا درست کردم مکنه بیای بچشی و ببینی چه سزه‌ای میده؟

بچه‌ها با شیطانی کودکانه‌شان از ما دور شدند همراه حسن باشپزخانه رفتم و خودم را در آغوشش انداختم صدای بازی بچه‌ها از اطاق مجاور سیامد و حتی بوی سوختن غذای روی اجاق هم نمیتوانست ما را از گریستن بخاطر سعادت بازیافته جدا کند. ما که سه بعد از سالها ارزش در کنارهم بودن را دریافته بودیم.

پانزده سالگی سنی نیست که آدم در آن اشیاء نکند .

علاقه به نوشتن مقاله

آقای فرهاد معصومی دانش‌آموز کلاس پنجم طبیعی دبیرستان نجات مقیم تبریز نوشته‌اند مجله مکتب ما را مرتب میخوانم و علاقه زیادی بنویشتن مقاله و مطالعه کتب مختلف دارم و چندین مقاله و داستان تدارک دیده‌ام اگر امکان چاپ در آن مجله بیاشد تشریفاتش چیست لطفاً مرا راهنمایی کنید .

* آقای فرهاد معصومی خواننده عزیز اولا سلام شما را علیک میگویم ثانیاً فرستادن مطلب تشریفاتش ندارد شما مقاله خودتان را با خط خوانا روی یک کاغذ بنویسید برای ما بفرستید در صورتیکه مناسب بود چاپ خواهیم کرد و اگر احتیاج راهنمایی داشت شما را راهنمایی خواهیم کرد .

چند جمله از یک داستان

- دوشیزه مریم معاونی دانش‌آموز مدرسه نقش تربیت مقیم تهران داستانی برای نشر در مجله مکتب ما فرستاده‌اند که با این جمله شروع شده است « خورشید با ناز و کرشمه

با او درد دل کند دنبال آن جوان راه افتاده و آهنگ عشق و عاشقی بصدا درآورده است .
با او مهربانی خانگی کنید او عزیز و جگرگوشه شماست و شما همه چیز او .

سادرگراسی ، از قول پاسخگو که عمری پشت سر گذاشته ، سرد و گرم بسیاری از زندگی چشیده است بدخترتان بگوئید (البته با مهربانی) که یک دختر پانزده ساله هنوز چندان دختر بزرگی نیست که در تمام مطالب زندگی مستقلاً تصمیم بگیرد، باید یک کمی صبر کند . باو بگوئید هنوز به سن و سالی نرسیده که تجربه لازم را برای بعضی از مطالب زندگی داشته باشد یک کمی صبر کند تا تجارب لازم زندگی سالم را پیدا کند و عقلش در مدار منطق بگرددش درآید .

اما حال وظیفه شماست که مواظب رفتارش باشید و آزادی او را در حد معقول نگاهدارید، میدان مبارزه را خالی نکنید و لگرس و محکم ولی توأم با محبت و مهربانی در مقابل او بایستید و باو ثابت کنید که

خواهش میکنم، دخترتان را اینطور نفرین نکنید، چه نفرین شما او را از شما متنفر میسازد و وقتی که از شما متنفر شد دیگر بحرفتان گوش نخواهد کرد .

اگر می بینید بحرف شما گوش نمیدهد سعی کنید یکی دیگر از افراد خانواده را که باو علاقه دارد تشویق نمائید که باو نصیحت کند . شما شاید باو سخت بگیرید و او هم میخواهد بخاطر لجاج بازی با شما هم که شده خود را باآتش بیندازد یعنی با پسری که شغلی ندارد ازدواج کند .

سعی کنید با او کنار بیائید ، بالاخره دخترتان است . آنطوری با او کنار بیائید که بتواند با شما درد دل کند آنوقت کار تمام است : هرچه بگوئید گوش خواهد کرد . یک هدیه برایش بخرید، دست برش بکشید. آنوقت عوض آن پسر دنبال شما خواهد آمد. اگر شما با او کنار آمده بودید او حالا باین زودی عاشق نمیشد. زیرا عشق او سرسری است و در حکم بازیچه، ولی برای آنکه کسی را در خانه نداشته که

خاصی دامن زرین خود را به آهستگی از سینه دشت برسدارد و به دامنه کوه پناه میبرد « در جای دیگر نوشته اند « من در گوشه ای نشسته ام و بغروب خیال انگیز خورشید نگاه میکنم غمی بزرگ در دلم موج میزند غمی که چون موربانه تار و بود وجودم را در برگرفته است و مانع از آنست که من نیز در بزم شادمانه خانواده ام شرکت کنم

- دوشیزه مریم معاونی ما چند سطر از داستان شما را نقل کردیم ، ذوق داستان نویسی شما خو بست ولی برای خوب نوشتن و صحیح نوشتن مطالعه زیاد لازست، کتاب زیاد بخوانید ، آثار بزرگان

دنباله در انجمن های خانه و مدرسه

و همفکری مینمایند .

دبستان خاقانی

آقای هادی هوشمند رئیس دبستان اظهار داشت :

اعضای انجمن همکاری خانه و مدرسه عبارتند از آقای غلامحسین کیهانی رئیس انجمن - آقای اسماعیل مسئله دان نایب رئیس - آقای عبدالرسول دانش منشی - آقای محمدعلی صاحبی خزانه دار -

جهان ادب را مورد مطالعه قرار دهید در نوشتن تمرین کنید آینده درخشانی را برای شما آرزو مینمائیم .

همکاری با مجله

- آقای رسول کاهیدوند مقیم شیراز ضمن نامه ای که برای ما فرستاده اند تقاضای ارسال مجله های شماره ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و ۹ را نموده اند .

- آقای عزیزیه خواننده وفادار، با کمال تأسف شماره های مورد تقاضای شما نایاب و حتی یک شماره هم زالبته غیر از دوره مجله که باید در آرشیو موجود باشد) موجود نیست .

- ایشان همچنین نوشته اند آبا خوانندگان میتوانند با مجله

آقای علی اصغر صالحی عضو آقای احمد شرفی عضو آقای رحمت الله رحیمت معظم عضو - آقای محمدرضا احسانی عضو علی البدل که با مشارکت و همکاری رئیس مدرسه در سال تحصیلی گذشته تا حد امکان خدماتی انجام داده اند که خلاصه آن بدین قرارند :

- ۱- ایجاد محیط صمیمانه برای همکاری بین اولیای دانش آموزان با مربیان .
- ۲- تهیه لوازم بهداشتی

همکاری کنند در صورتیکه جواب مثبت است چگونگی همکاری را تعیین نمایند .

- منظور شما از همکاری مشخص نشده است خوانندگان دو نوع همکاری میتوانند با مجله داشته باشند یکی از طریق معرفی آن بدوستان و آشنایان و جلب مشترک دیگر از طریق اظهار نظر در باره محتوای مجله و ارسال مقاله و امثال آن ، بهر حال ما همکاری شما را استقبال میکنیم . امیدواریم نظر شما را در باره افکار و عقاید بزرگان در شماره های آینده تأمین نمائیم .

- برای مدرسه .
- ۳- شرکت صمیمانه در تعمیر ساختمان و همکاری در تهیه وسایل ضروری مدرسه .
- ۴- کوشش برای تهیه و نمایش فیلمهای علمی و تربیتی برای محصلین و سایر علاقمندان .
- ۵- فعالیت برای تهیه وسایل آزمایشگاه و کتابخانه .
- ۶- همکاری در تشکیل کلاسهای تقویتی برای دانش آموزان و پرداخت حق الزحمه معلمین .